دیوان

١٤٤

مرحوم [illegible] ولیدر فصاحتی
١١٢٥

تاریخ [illegible] ابدداش بولدی [illegible]
١١١١

قضای آسمانی [illegible]
١١١٥
در دولت [illegible]

خورشید
٢

الهی [illegible] ایله مسرور [illegible] ١١٢٠

[illegible] اوله [illegible] اشتیاق ١١٣٨

طریق [illegible] ١١٣٤

کریم [illegible]

همیشه [illegible] ١١٣٢

[illegible] نیکنامی اوله [illegible] ١١٣٤

[illegible] اوله توفیق حق ١١٣٦

[illegible]

چلبی [illegible]
١١٢٨

[illegible] ١١٢٢

[illegible] ١١١٩

[illegible] ١١١٦

یا [illegible] ١١٢٨

[illegible] ١١١٦

[illegible] ١١١٧

[illegible] ١١٣٠

لا
لا
لا
لا

[illegible] برزیرده لطافت [illegible]

[illegible]

٢٦٨٧
١٢٦
١٦١٢٢
٥٣٢٤
٢٦٨٧
٣٣٨٥٦٢
١٦٩٢٨١
٣٣٨٥٢٠

تفریق
٣٢١

اکر [illegible]

٧٦١

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No 5070
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. [illegible]

№ ۲۲ ۲۴۶۵

بوستان

وبه نستعين بسم الله الرحمن الرحيم وتمم بالخير

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش عذر پذیر
عزیزی که از درگهش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
واگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
واگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش ازوی بری
واگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

ببر ای صبا پیامی بگل از زبان بلبل
ولئن شکلت عنه کما ارابتنی فقل

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفاپیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف و کرم گستر و کارساز — که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — دگر را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت دگر در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد ببالای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وکر در دهد یک صلای کرم　　عزازیل کوید نصیبی برم
بدرکاه لطف و بزرکیش بر　　بزرکان نهاده بزرکی ز سر
فرو ماندکانرا برحمت قریب　　تضرع کنانرا بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر　　براسرار ناکفته لطفش خبیر
بقدرت نکهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس　　نه بر حرف او جای انکشت کس
ز مشرق بمغرب مه و افتاب　　روان کرد و کسترد کیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری　　که کردست بر آب صورتکری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنک　　کل لعل در شاخ فیروزه رنک
ز ابر افکند قطره‌ٔ سوی یم　　ز صلب اوفتد نطفه‌ٔ در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند　　وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یکذره پوشیده نیست　　که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
قدیم نکوکار نیکی پسند　　بکلک قضا در رحم نقشبند
مهیا کند روزی مار و مور　　وکر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست　　که داند جز او کردن از نیست هست
دکر ره بکتم عدم در برد　　وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الاهیتش　　فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار　　که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر کم　　که حیرت کرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بروی نکردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد　　نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید　　نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند　　بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن　　که جاها سپر باید انداختن
وکر سالکی محرم راز کشت　　ببندند بروی در بازکشت
کسی را درین بزم ساغر دهند　　که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است　　دکر دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کز و کس نبردست کشتی برون

وگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

تامل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

به پای طلب ره بدانجا بری / وز انجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین راه جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

فی النعت النبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قران درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبرئیل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بران خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر دُر شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست | درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی | خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من | چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی درو ست

ذکر محامد پادشاه اناراللّه برهانه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک از غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
چو توای خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک از نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد — ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بکام تو بادا همه کار تو — خداوند گیتی نگهدار تو
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا برین تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در ستایش اتابک محمد انار الله برهانه

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان بخت دانا و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
نگهدار یارب بلطف خودش / نگهدار از آسیب چشم بدش
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه / که پیرایه سلطنت خانه
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پدر نامجوی و پسر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی امر و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بدارش بسی عمر و تخت شاهی و جاه / بچرخ برین تا بود مهر و ماه
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجاده راستان
اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توی / توانا و درویش پرور توی
نه کشور کشایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم
چه بر خیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / واگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

١١٢ ٨٠ ٥

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفت

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت تعجب
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری بهرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

ملک سر فرو برده در ناز و نوش | چه داند ببانگ ستمدیده گوش
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
چو این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی | کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش

بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ور تر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو میبگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر دعاست
نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازه ظلم او بشنوند
نکو بایدت نام و نیکو قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب | کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فراموش مکن
چو خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا همچنان بر کرم دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید | چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه | نوشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
و اگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نباید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / جو جندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
کهش میزند تا شود دردناک / کهی میکند آبش از دیده پاک
جو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / جو رگ‌زن که جرّاح و مرهم‌نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / جو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی اندر جهان کو بماند / مگر آنکزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / رباط و پل و خوان و مهمانسرای
هرآنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
جو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

کنه کارا

کنه کار را عذر نسیان بنه / جو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
بباری جو گفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
جو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر شاهان

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
بهیکل قوی جون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیشه داشت / سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
جو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نه رفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده گردد دلی

جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته

شهنشه بگفت از کجا آمدی / ... نیک و بد آمدی
جه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین

[illegible]

ملک را چنین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت دامان گوهر فشاند / بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملکم چنینی سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایه گاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش

[illegible]

چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه‌ای / که بر وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید پیکر غلام / به پیشش کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سیر دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند که اوصاف خلقش نکوست / بلطفش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
ز آسایش آنکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
و اگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد نهیب زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند کیست / نخواهد به سامان درین ملک زیست
سفر کرده گان لاابالی زیند / که پرورده ملک و نعمت نیند
شنیدم که با بنده‌ای کاتش است / خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد به ایوان شاه
مگر نعمت شاه فراموش کنم / که بینم تباهی و خاموش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت / که یک بنده را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
به ناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت
به خرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت

کنون تا یقینت نگردد گناه / به گفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیک نام (باهستگی صح)
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک
به خاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت این که بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت

حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو داند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت ابلیس و حسن سخن گفتن

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر برخساره حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
چرا نقش بندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و سیاه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری بر آورد بانک و غریو
این نیکبخت ان نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک / نیاید ز خبث بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم

اگر محتسب گردد

اگر محتسب گردد انرا غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از خبث دیوانیان
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
زخصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت
در این نکته‌ای هست اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاهی جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا هم چنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
دو رشته درم در دهن داشت جای / چو دیوار از خشت سیمین بنار
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد تا که این روز نیز

چو دانش درین در بلیغی بسفت / بگفت این گزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
بعقل ار نه آهستگی کرده بی / بگفتار خصمش بیازرده بی
کسی را نظر روی شاهد رواست / که داند بدین شاهد عذر خواست
بتندی سبک دست بردی بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور داننده رشی / بنیکی بشد نام در کشوری
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی ازوی بماند
از آنان نه بینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
درختی بهشتی توای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
نکویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدش عقل بر جای دار

خداوند فرمان

خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که ازوی گریزند چندین ملک

در بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دست برد
از آن پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم دشمن بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / و ز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهی دست آزاده مرد | ز پهلوی مردم شکم بر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز | قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا خود ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن

کسانی برخورند

کسانی برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

به پیش مهان و پیش کهان | بآزار موری نیرزد جهان

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

چرا دل بدین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان گله‌بانیش آمد به پیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد بجنگ | ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد | بیک دم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد اندوز کار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان اسبان بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضور دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای — تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این سخن زو درد — نکو بینش گفت و نکو بینش کرد
برفت و همی گفت در خود مجل — بباید نبشت این نصیحت بدل
دران تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه — بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برارد خروش

که نالد ز ظالم

که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

خبر یافت گردن‌کشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال هما افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پایدار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

در ملک رانی بر حکم شرع

بجز حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک

تو هم بر درستی امید دار | پس امید بردرنشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیم روز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتوان ز داد از پادشاه خواست
یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند از ابن عبد العزیز
که بودش نگی

وگر دانی اندر تبارش کسان　　بر ایشان ببخشای و راحت رسان

کهن بود مرد ستمکاره را　　چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران　　ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند　　رسد کشور بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان　　که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد　　بمالش خیانت بود دست برد

ازان پس که بر وی بگریند زار　　بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد　　متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر　　وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یک نام زشتش کند پایمال

بر آفاق اگر سر بسر بادشاست　　چو مال از توانگر ستاند گداست

نمرد آن تهی دست آزاد مرد　　گر از پهلوی مسکین شکم پر نکرد

که زشت است در چشم آزادگان　　بیفتادن از دست افتادگان

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر　　قبا داشتی هر دو رو آستر

چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان　　کجا ماندش عیش در بوستان

بنی آدم اعضای یکدیگرند　　که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار　　دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی　　نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت　　شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود　　که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس　　ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار　　اگر چه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ　　چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد　　چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجوردار　　که می پیچد از غصه رنجور وار

سبکپی چو یاران بمنزل رسند　　نخسبند که واماندگان در پسند

دل پادشاهان شود بارکش　　چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسند است اگر بشنوی	که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطای که از دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی	نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از نیکمردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید	که توفیق خیرست بود در مزید
اگر شکر کردی بدین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گرگ است فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر یکی عادل و یکی ظالم و عاقبت آن

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن	نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند	به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل	وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	که بی حد و عد بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش	گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد یکی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نام جوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید حق از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بخشش نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از انجا خرید و فروخت / رعیت نماند و زراعت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه گفتند نیکانش کن
چو گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو برخور که بیدادگر برنخورد
ازان رسم بد ماند ازین نام / بدا زانبا شد سرانجام نیک
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این شخص بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
نصیحت بجاییست اگر بشنوی / ضعیفان منیفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی / گدای که پیشت نیرزد جوی

که چون بگذرد بر تو این سلطنت   بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار   که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان   بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت   بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو   وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست   که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند   حق اینست که صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد   جهانبان بقدر جهان غم خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام   چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود   بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج   چه این را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان براست   وگر تنگدستی بزندان دراست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت   نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم

شنیدم که یکبار در دجله   سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم   بسر بر کلاه شهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق   گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبه غفلت از گوش هوش   که از مردگان پندت آید بگوش

در نیکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نیاید بدش   نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز مردم سوی شر شوند   چو کژدم که با خانه کمتر روند
اگر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی   که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را   که از وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است   که دد ز آدمیزاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد   نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب   کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو   پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی خرمن نیکنامی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش | که بدمرد را روی نیکی مباد

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود | که از هول آن شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم تا چه بر داشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز دستت بنالد همی
تو مارا همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیکسیرت دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | یکی تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
مپندار ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | به پرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک پی شهریار | چه خواهی ازین پیر رو دست دار
که خلقی بدو روی دارند و پشت | نشاید که خلقی بیکبار کشت
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندان نپسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روزی نبینی آیدت خیر پیش
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
بزرگی و عفو کرم پیشه کن | ز خوردان و اطفالش اندیشه کن

بحجت چنان بر وی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
شنیدم که نشنید خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من عقوبت نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم ز آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
ندانی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را | نگه‌دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر | که یک روزت افتد بزرگی ز سر
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت
نمی‌ترسی ای کودک بی‌خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوری | نکردم دگر زور با لاغری

حکایت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیذقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک‌دمست | که در پارسایی چنو کم کسست
نرفتست هرگز بر او ناصواب | دل روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعای برین | که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیری مبارک‌قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیر خم‌بوده پشت | بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — به بخشا و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران و محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا یابی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای منت — دعای ستمدیدگان بر تنت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است آنچه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند با دام زر بر سرش

ازان جمله دامن بیفشاند و گفت — حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو بر سر رشته بار دگر — مبادا که رشته کشد بار سر

چو باری فتادی نگهدار پای — که تا بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست — نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرماندهٔ ذوالجلال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان بر سرش

پسندیده‌رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

دران کوش کان با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می‌نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست کاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ
که در لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهاندیدهٔ
هنرمند آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان‌آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیدهٔ
چنین جای محکم کجا دیدهٔ

بخندید کین قلعه خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی و خوری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران که سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآرد ز عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بردی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
گدادانی از خسروانی عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
گرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مراد او را نه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم

اگر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل بر کنند / سراپرده در ملک دیگر زنند
پس آن مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
بمرگش چه نقصان اگر پارساست / که در دنیا و آخرت پادشاست
کسی را که ملکست و فرمان و جیش / جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر / همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت بادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم باز ماند

بتنها ندانست روی رهی | بینداخت ناکام شب در کوی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم
خری داشت پوینده و باربر | توانا و زورآور و کاربر
پسر را همیگفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت را بینمش بر درخت
کمربسته دارد بفرمان دیو | بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی | ندید و نه بیند بچشم آدمی
مگر کان سیه نامه و بی صفا | بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر ناتوان چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فرومایه زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | ازان دست ستمکاره ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت

برفت

بشو آنچنان ملک و دولت براند | که تشنیعت بروی تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر | سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد | ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان | که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین بخش ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند

بران عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب جاجبش بود در روز ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسی هم بپای ملخ نیاورد پیش / ولی دست خر رفت ز اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

ور آید فزون که دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است
مگر پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان‌تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدست خودش بند از و برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / که شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب‌جوی
ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نگوید نصیحت کست / اگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آیدت / چه خصلت ز من ناپسند آیدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشند تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن خسرو نیکبخت / برآشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / گناه عظیم است و جور قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شیرینی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / که گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده از ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شوند / بیکهفته با هم برابر شوند
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه بیش از تو پیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بران کین نهاد

دگر بر سر آمد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت
چو بشنید از و نامور شهریار / ز وجد آمدش دیدگان اشکبار
همان دم فرستاد تا نیکبخت / رها می دهندش از ان بند سخت
حقیقت ردای خواجه با کام / برندت بجاه ای نیک اختران

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محال است خوردن بمشت
کنش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ تر زیستی

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

غم ملک و دین خورده باید بهم / نخواهی که ملکت برآید بهم

خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت

فواید خاموشی و آفت بسیارگوی

حکایت کنند از جفا گستری / که فرمان وهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گریستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم

مدام از پریشانی روزگار / دلش پر حسرت تنش سوگوار

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نه بیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه خر و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت / عظامی ز نخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش دست داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر بر اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سر هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

چو دزدی بگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی اینجا قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس

که در باب خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر ملک داری

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود صد هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

با سپاهی تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و ز مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بنیروی و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان پس که یابد ظفر
چو دانی که لشکر همه پشت داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن فکندی بیفکن علم / که بازش نباید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

در نواختن مردان کارآزموده

دلاور که باری تهور نمود / ببایدش بمقدار ارزش فزود
که باری دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
برو دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / کجا دل نهد روز هیجا بمرگ
بنواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / که لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد از روزکار

گفتار اندر مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بختور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار اعظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید رو از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
یکی را چو دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

اندر پروردن هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکو دار و شمشیر زن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مردان کین / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن / برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند با هم گزند / بر آساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

ملاطفت با دشمنان در کار اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر گشایان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند

اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه یک دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

اندر حذر از دوستان دشمن

اگر خویش دشمن بود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین توریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر — چو بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود از امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از نهادش دمار
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

در پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل الله علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوی نخوردی بگاه / مگر بینوای درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید / در اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رفیقان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / ز پیرش حدیثی نیامد بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیری تبه کرده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از و یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می بری دست جود

اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که صاحب خرد دین بدنیا دهد

حکایت عابد هوشیار و شوخ عیار

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از و بر دلم ده منست

همه شب پریشان از او حال من   همه روز چون سایه دنبال من

بگرد از سخنهای خاطر پریش   درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز ما در بزاد   جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نکرد   که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم   از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد   درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی   برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست   برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد   ابو زید را اسب و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش   تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد   الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی   ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر   که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان   بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش   بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال   نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

ز دنیا یکی رفت نو یادگار   خلف ماند صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت   جو آزادگان دست از او بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش   مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد   نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت گری گفتش ای باد دست   بیکباره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن   بیک ره نه مردی بود سوختن

ز زر و مال و نعمت نماند بسی   مگر این حکایت بگفت کسی

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده   که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی   که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن   بزر پنجه شیر نر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار … وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست بر خوبرویان مپیچ … که بی زر نیرزند مردم بهیچ
یکبار بر دوستان زر بپاش … وز آسیب دشمن در اندیشه باش
وگر هرچه داری بکف برنهی … کف وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی … نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت … ز غیرت جوانمرد در رگ نخفت
پراکنده دل گشت ازان عیب‌جوی … برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست … پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند … بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر … که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند … که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان … نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای … فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری … بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر … ندیدند ازان غیبتی بادی اثر

بآزادمردی ستودش کسی … که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل … چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست … که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین … نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند … سحرگه مصلی برافشانده اند
مقالات مردان ز مردی شنو … نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب … دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر غیر بدبین مباش … دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار … چو برخواندی آیت اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت … بگوشم آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی … مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی … که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای … که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس … بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آمد صاحب‌نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو بر گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسان آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

درین

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد درو خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا بر انداز باش
پسر پیش بین بود کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه‌داری چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان درآمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندین بماند نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگی ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با کسی نیکوئی کم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بدان گه برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج	نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور	گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت	که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر	گر افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی	که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر مرد درویش عام
گر افتد که با جاه و تمکین شود	چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین	نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند	که با خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند	وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندان که افتاده سخت	بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست	مبادا که روزی شوی زیردست

اندر ترحم بر ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ	برو زد بسر باری از تیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت	سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست	مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر با غلام	براندش بخواری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد	عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر	نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک	مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت	بدین ماجرا مدتی درگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد	توانگردل و دست روشن نهاد
بدیدار درویش آشفته حال	چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست	ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد دلی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش به درها دراز
بخندید گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم کز آن روزم از در براند / به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / به ده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / توانا‌تر از تو هم آخر کسیست

در جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید از و خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند

سبک طوق زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می‌دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز / که مالد سر دست بر پشت یوز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد / بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی‌رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار آوازش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ز بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که از وی وجودی در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف سخن گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی خوب و شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده داران دل مرده‌اند

همی دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بیند اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم و جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که از برق پیشین گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند شرحی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

در ارکان دولت بفرمود شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده باری دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر آب زود

سماطی بیفکند اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند روزی دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت حاتم پریشان چو مست | بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره‌ور مردم نیکنام | چرا پیش ازینم ندادی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین خوبتر ماجرای شنو

حکایت پادشاه یمن و آزمودن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بودست فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج | که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش | کز و بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای ‌‌ ‌ ‌ ‌ که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم ‌ ‌ ‌ ‌ که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان ‌ ‌ ‌ ‌ چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ‌ ‌ ‌ ‌ که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر ‌ ‌ ‌ ‌ که پاکیزه رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست ‌ ‌ ‌ ‌ همین چشم دارم ازین لطف دوست
بخندید برنا که حاتم منم ‌ ‌ ‌ ‌ سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید ‌ ‌ ‌ ‌ گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست ‌ ‌ ‌ ‌ گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ چو آزادگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم ‌ ‌ ‌ ‌ بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ وز انجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد ‌ ‌ ‌ ‌ بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر ‌ ‌ ‌ ‌ چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد ‌ ‌ ‌ ‌ نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ‌ ‌ ‌ ‌ ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی ‌ ‌ ‌ ‌ هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش ‌ ‌ ‌ ‌ بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت ‌ ‌ ‌ ‌ بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی ‌ ‌ ‌ ‌ شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم ‌ ‌ ‌ ‌ که ختمست بر نام حاتم کرم
مرا ورا رسد گر گواهی دهند ‌ ‌ ‌ ‌ که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در عهد پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول ‌ ‌ ‌ ‌ نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین ‌ ‌ ‌ ‌ که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم ‌ ‌ ‌ ‌ بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم ‌ ‌ ‌ ‌ که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای / کشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و یاران من در کمند

همیگفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید بر قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز داین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از ان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / نصیحت همین یکنفس بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر برو برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه رای جواب

بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش دید و بر بلا دید خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخنهای سرد
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنید آنکه یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت بگریست بر خاک روی / جفای کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک این بار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه برآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندین چکید / سحر دیده بگشاد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی من در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیشت آید روشنی
کسان که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

در طلب خواص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هرانکس که پیش آمدم گفتم اوست
ازان اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / برآمیختند جمله با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است / نه بینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده باشد هزار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن بجای یکی
گرت خاکساران شوریده سر / فقیر و حقیر آیدت پیش نظر
بمردی کز ایشان بدر نیست آن / بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بدست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسان نیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و سختی کشان / که آیند در خلد دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درختی گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مردی لئیم

بدانست روزی پسر در کمین … که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد … شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد … بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود نا پاکرو … کلاهش بباز ار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ بر نای خویش … پسر چنگی و نای آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت … پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر … بجای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند … که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست … هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال … اگر مرگ خواهند از ایشان منال
چو خوشنیابت انکه خورند از تو سیر … که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم … طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می‌بماند زرش … که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند … بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور … بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند … بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن … کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود … تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش … فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام … تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر … جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست … که باری دل آورده بود بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد … جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ … شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش … طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه … دویدند بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر … بگردند در پیش سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود … که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی … بدی مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان نمرد
نه مردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شکفت
که جرمش ببخشید و چیزی نگفت

ازین جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی ز دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهند
که روزی فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت
عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و صدقه دفع بلاست

عدو را نبینی دران بقعه پای
که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایه لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر گر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی

کسی دید صحرای محشر بخواب
چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازان جمله در سایه
بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست
گنه هم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده ام روزی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش
مقیم اند بر سفره نعمتش

درختیست مرد کرم باردار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

اندر احسان ناکردن کسانی که لایق نباشند

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ   بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران   که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالم ایست   که رحمت برو ظلم بر عالم ایست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ   یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند   ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشه گان را بده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد   که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینها چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش   گرفتند یک روز زن را بنیش
زنی بیخبر در بر و بام و کوی   همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش   تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند   بدانرا تحمل بد افزون کند
جو اندر سری بینی آزار خلق   بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند   بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده   ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار   بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال   یکی مال خواهد دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد   چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنای که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین   چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت   که گر او سر کشد باز شاید گرفت
به بند ای پسر دجله در آبکاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند   بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده   عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد — ترا می‌برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای — که تدبیر ملکست و توفیر رای

باب سیوم در عشق و سخن از محبت اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش — که گر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقی اند

گفتار در عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کسی بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

تقریر در سخن حقیقت

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم کاینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو با چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از بهر اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در و بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داد در کوی دوست / که او زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش درافتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ / بگفت این قدر هم نباشد دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز هستیست چندان گریز / که تیغت برآرم که یا تیر تیز
مکن با منی ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نه بندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که نی خشک ماند نه در بیشه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا این که از پای تا سر بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کسی خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که رو از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلس خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
گرت چشم عقلست از انسان رمی / که دیوانند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ
چو غاصی بجوید در نه بیند بلای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند بود / تو گفتی بجای سمرقند بود
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون عاشق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ زخم شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرین بسر در کنم
فتد تشنه دائی در آب عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنجکش / چو خرمن برآید بخندند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

اندر صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانهٔ کیست پس / که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بدرد از درون ناله برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / به آبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ازو سر مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / گرین به در دیگری دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهم بدیگر سوی نیست
درین بود سر بر زمین فدا / که دادند در گوش جانش ندا
قبول است گرچه هنر نیستش / که جز من پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از علم و دین بر نخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندانکه با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / ندانم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده حال / سخن دان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده چون من بیفتد بسی / مرا چون تو خواجه نباشد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندین سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیر دست — که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن — بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی — چه سودت کند پنجه آهنین
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفت بصد گوسفند — تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سه صد هزار — نباید نبادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست — اگر راست خواهی دل آرامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمند است ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری ز لیلی صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نی رنگ باشد نه بوی / حرامست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی او

شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جای که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم از خاک مغرب باب

مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت / نگه بامدادان بخندید و گفت

عجب ماندی ای یار شوریده را / ترا کشتی آورد و ما را خدا

چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی که آتش ندارد خبر / نگهدارش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور در است / نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمی زاده و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازو کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشند / بملک دو عالم قلم در کشند

حکایت

رئیسی دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمربند زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان با ترکش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / دگر بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای پسر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

بخور هرچه آید ز دست حبیب ‌ ‌ ‌ نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ ‌ ‌ ‌ بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز ‌ ‌ ‌ چه بودت که بیرون نیایی به روز

ببین کآتشین کرمک خاک زاد ‌ ‌ ‌ جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز به صحرا نیم ‌ ‌ ‌ ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی ‌ ‌ ‌ که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش ‌ ‌ ‌ به قدر هنر پایگه ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر ‌ ‌ ‌ بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوز غمش خیمه بر جان گرفت ‌ ‌ ‌ که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت ‌ ‌ ‌ چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

چو اول زمین بوس کردی سه جای ‌ ‌ ‌ نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید ‌ ‌ ‌ همی لرزه در تن فتادم چو بید

به آخر ز تمکین الله بس ‌ ‌ ‌ نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی ‌ ‌ ‌ گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی ‌ ‌ ‌ چو دف بر زدندش به دیوانگی

خیالش چنان در سر آشوب کرد ‌ ‌ ‌ که بام دماغش لگدکوب کرد

قفا خوردی از دست یاران خویش ‌ ‌ ‌ چو مسمار پیشانی آورد پیش

نبودش ز تشنیع یاران خبر ‌ ‌ ‌ که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر درآید به سنگ ‌ ‌ ‌ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت ‌ ‌ ‌ در آغوش آن مرد برنا بتاخت

سحرگه مجال نمازش نماند ‌ ‌ ‌ ز یاران کس آگه ز رازش نماند

به آبی فرو رفت نزدیک بام ‌ ‌ ‌ برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت‌گری گفتن آغاز کرد ‌ ‌ ‌ که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش ‌ ‌ ‌ که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روزی این پسر دل فریفت ‌ ‌ ‌ ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری به خلق و خوشم ‌ ‌ ‌ ببین تا چه بارش به جان می‌کشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید ‌ ‌ ‌ به قدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ای یار حکمت پرم — که دریابم احسان و فضلش درم

در شجاعت اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش و مست — که غرقست از آن می زند پا و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست — اگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشانند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست   نه هر آستین جان معنی در دوست

گرفتم که مردانه در شنا   برهنه توانی زدن دست و پا

بکش خرقه نام و ناموس و زرق   که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی   چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و محبت وی با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست   نه انصاف باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی

گدای که از پادشه خواست دخت   قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست   که روی ملوک و سلاطین در وست

مپندار کو در چنان مجلسی   مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند   تو بیچاره با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک   چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست   که پندارم آن شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد   که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم   که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت   نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی   که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست   که من راضیم کشته در پای اوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست   چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که درخورد خویش   حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال   که گویی بکژدم گزیده منال

بسوزم که یار پسندیده او   که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی را نصیحت مگو ای شگفت   که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام   نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این بیت در سندباد   که عشق آتش است ای پسر پند باد

به باد آتش تیز برتر شود   پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی   که رویت فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند   بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم   دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است   که بدزهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهان در کمینم کشد   همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشت است بر سر هلاک   ز دست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی بهیچارگی جان دهی   همان به که در پای جانان دهی

در مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود   چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد   فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست   که نی صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش

ترا آتشی عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام   من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای   که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همیگفت و میرفت دودش بسر   همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن   بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست   قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض   چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ   و اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار   و اگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک   پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش   ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک   بهیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی   از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند برنا و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردم به خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نگرداندران

نگرداندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت بایزید بسطامی و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی — که خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی بپیشش تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که هستی خود از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش — ور این را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن باعمال خویش — نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بود از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دیده اندوده — بتردامنی دامن آلوده

بناداشتی عمری آورده سر — بنادانشی بسته جا از کر

نه پایی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

گنه کار خود رای شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی در گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — ز شبها که در غفلت آورده روز

چو درویش بی دست سرمایه دار — بحسرت تأمل کنان شرمسار

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوی ندارم پشیز

عفو کردم از وی عملهای زشت … بانعام خویش آرمش در بهشت
چو من زنده هرگز مبادا کسی … که مرگم به از زندگانی بسی
پرستا که در عهد طفلی بمرد … که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین … که گر با من آید فبئس القرین
نگون ماند از شرمساری سرش … دوان آب حسرت بروی اندرش
درین گوشه نالان گنه‌کار پیر … که فریاد حالم رس ای دستگیر
دران نیمه عابد سر پر غرور … ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
کز این مدبر اندر پی ما چراست … نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن به آتش درافتاده‌ای … بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آید از نفس تردامنش … که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش … بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش … مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن … خدایا تو با وی مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات … درآمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالم است این وگر وی جهول … مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز … بنالید بر من بزاری و سوز
عفو کردم از وی عملهای زشت … بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت‌پرست … که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار … که آن را بجنت برند وین بنار
گر او را جگر خون شد از سوز و درد … در این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی … که بیچارگی به ز کبر و منی
گرا جامه پاک است و سیرت پلید … در دوزخش را نباشد کلید
برین آستان عجز و مسکینی است … به از طاعت و خویشتن‌بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی … نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی … نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست … که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار … برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بران بی‌خرد … که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار … ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه‌کار اندیشه‌ناک از خدای … به از پارسای عبادت‌نمای

به بیچارگی هر که آمد برم
نبیند از [illegible]

حکایت قاضی متکبر و درویش دانشمند

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت هر انکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
نخواهی که باشی خراب اندرون / منه پای ز اندازهٔ خود برون
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
دگر ره چه حاجت که پندت کسست / همین شرمساری عقوبت بسست
چو آتش بر آورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلّم در انداختند
گشادند باهم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند باهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه

کهن جامه اندر صف آخرین / بغرّش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / با بلاغ تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی / بگفتند گر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان بر گشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنان پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نه دراعه خوب و دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو بردشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مردی سخن گوی چست / بآبی دگر کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو دشمن بیفتاد سستی مکن

چو دستت دهد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم العسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش درو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پس و پیش هر سو دوید / که گوی چنین شوخ چشم که دید
یکی گفت زین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
بدوزخ برد مدبر را خوی زشت / نه پسندند جز نیکخویان بهشت

حکایت در توبه ملک زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تغلب کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند و مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر / قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکوی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز دهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام / بترک اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مردی سخن ساز گفت / حکایت کسی با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بببارید بر چهره اشک دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهیم / ز سر جهل و ناراستی بر نهیم
دو رویه ستادند در بارگاه / سخن پرور آمد بنزدیک شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یکسو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر مطرب از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / برون کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و کردن زدند
می لاله‌کون از بط سرنکون / روان کشته جون از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را برو چشم خونین براب
بفرمود تا سنک صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که کلکونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه کر شد خراب / که خورد اندران روز جندان شراب
دکر هر که بربط کرفتی بکف / قفا خوردی از دست مستان جو دف
وکر فاسقی جنک بردی بدوش / بمالیدی او را جو طنبور کوش

جوانی سر از کبر و پندار مست / جو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها کفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / جنان سودمندش نیامد که پند
کرش سخت کفتی سخن کوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی / که درویش را زنده نکذاشتی

بزمی

بنرمی ز دشمن توان کند پوست / جو با دوست سختی کنی دشمن اوست
جو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بکفتن درشتی مکن با امیر / جو بینی که سختی کند سهل کیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اکر زیردست است و کر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد کوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بکیر / ترش روی را کو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ٔ انکبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته جون نیشکر / برو مشتری از مکس بیشتر
کر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او جون عسل
کرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دکر روز شد کرد کیتی روان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی کشته فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انکبینش مکس
شبانکه جو نقدش نیامد بدست / بدلتنک رویی بزندان نشست
جو عاصی ترش کرده روی از وعید / جو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را … عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت … که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور … نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید … که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت … که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست … چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست … گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون … قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز … تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی … بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد دست نادان گریبان مرد … که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست … زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کنند … جفا بینند و مهربانی کنند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید … بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد … بخیل اندرش دختری بود خورد
پدر را جفا کرد و تندی نمود … که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز … بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش … دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم … که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی … ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود … غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای … بدی سرکه بر روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر … گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بر آب چشم از سبل … دویدی ز بوی پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی … چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنشست … وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب … شب و روز ازو خانه در کند و کوب

کسی خار پیش در ره انداختی | کسی ماکیان در چه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودش بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر خوی و طبعش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | زبیماریش تا بمرگ اندکی
سر و موی و رویش صفا ریخته | بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفتاد و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمردی و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از و خلق راه گریز
نماند ز مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد | که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده و پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار در سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بران هیچکس
بخندید و گفت ای [illegible] / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر ما خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سفید و سیه پاره بر دوخته / بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک خرمن گدای
ببین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
قبای بلنکانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
زسنت نه بینی درایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نگه کرده بی آبروی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
یکی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همان در سپردی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی / که سهلست ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بردم آنها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوسته با ما ولی / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که آماج تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگ ملامت درش بشکنند

در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته دید / پریشان دل و خاطر آشفته دید
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که چون روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفتش از زینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چنان برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در بروی فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه دارد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرده تیغ چون تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برستا ز چنان سهمگین جایگاه / رسانیدش از دولت بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش کشف این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم / که اینجا سگ آواز کردن منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که عاجزتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف خاموشیش کید بود / همی صید پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه ها دام باز است و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش   که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کآگاه گردی ببانگ مگس   نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش   اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند   مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون   کند هستیم زیر طبع زبون
فرا می نمایم که می نشنوم   مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست   بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم   ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو   چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست   ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردان شنید   میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیر و دار آمدش   گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد   که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش   براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام   بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس   که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار   دویم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام   چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم   بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت   نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم   یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت آید بساز   ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن   کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش   بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت   ز بالا بدامان او درگذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد   ثواب ای جوانان بیایید مزد
بدر جست از آشوب دزدی دغل   دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که بیچاره را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
به بخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند
اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویش را خسته دونان کنند
ز دونان تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس
از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید با جور و قهرش بساخت
بسالی ز بهرش سرای بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

چه خوش گفت بهرام شه با وزیر | که دشوار بازیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از عزم آهو گرفتن بپی | لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشت خویی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمردی سلیم | بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازان دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور

همیگفت و خلقی برو انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مرین شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب‌جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمن بگوید مرنج / ور از نیستی گوهر و بار گنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
و اگر میرود در پی این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت کند آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر عقل و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست پاکیزه گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
کسی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز / بتدریج دریای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مریزای حکیم آستینهای دُر / چو بینی تو از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگنای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بده گفت سالار عادل عمر
نکردم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتر بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر سرکشان
اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستست بالای دستت هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند [illegible] بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرومانده‌گان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
مهی بایدت لطف کن بر کهان / ندیدند از خود بتر در جهان
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
توانگر شوی پیش مردان عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را از خردان شمرد / بدنیا و عقبی توان گوی برد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری | بجان عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت همی سوختم
پراکنده گوی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ سخن برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

در رضا

در رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه پیشیر زور | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که عدو را بهر یک یک انداختی
نزد تارک جنگجوی بخشت | که خود و سرش را بهم در شکست

چو گنجشک روزی ملخ در نبرد ... بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن ... امانش ندادی بتیغ آختن
جهان‌دار در کل ندیدم که رفت ... که پیکان او در سپر تا برفت
پلنگانش از زور سرپنجه زیر ... فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زورآزمای ... وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی ... گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی ... دویم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی ... که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود ... که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام ... خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام ... کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد ... که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو برد اندیشه‌ام ... بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد ... که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم ... بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر ... خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهی سفیدش سر از برف موی ... دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته ... سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش ... سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر ... چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتار ... بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان ... گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود ... چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی ... برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری ... گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز ... که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم ... چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ... ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ‌افکن پیل‌زور ... در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه ... زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم / چو باران پلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هزبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر تافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید پیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو سنگین کور / بخم کمندش درآورد و زور
بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونین بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی بتیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم درآموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل تیر جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند تاست
ورش دهر یاور بود بخت پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازین کونه کو برک رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازکار
کر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان براید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد / چهل سال رفتست زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر کذشت / چنین کفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که او دفع چوب از سر و کون خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب انکسی رنج برد / که بیچاره خواهد دران رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر از ناامیدی بتافت / یکی دیکرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم / بکردید ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجکی میخورند / که سرپنجکان تنک روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بکفت ای پدر بیکناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم کریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوندهوش / نه از دست داور براور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار / قوی دستکه بود و سرمایه دار
بکوی کدایان درش خانه بود / زرش همچو کندم به پیمانه بود
هم او را دران بقعه زر بود و مال / دکر تنکدستان برکشته حال
چو درویش بیند توانکر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنک پیوست با شوی خویش / شبانکه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایکان / که آخر نیم قحبهٔ رایکان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میالای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر آن دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست

در این نوع از شرک پوشیده است — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر — نه بینی دگر صورت زید و عمر
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست
اگر تاجدارت کند سر برآر — وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش — بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را به آتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو آتش از معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندین خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان تر است | که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

حکایت زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانه زید باشی بکار

نگویم توان در رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندان ورع می نمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که این در حجابست و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن جز افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر ده حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ غلطان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری می کشی

هنرمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب و شهوت طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
برآنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که بر شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
کجا سیر وحشی رسد بر فلک / نشاید بزاری شدن بر فلک
بکم خوردن از عادت خوی کرد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه خدا بینی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بد کمر / نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویش را کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس   تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز   بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام   نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش   بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری   بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود   که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان   نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم   که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی
اگر خود پرستی شکم طبله کن   در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه   شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست   دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی   یکی مشکلت می بپرسم بگوی
تو گفتی که قبله است خاک حجاز   چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست   که هر ساعتش قبله دیگر است
مده ای برادر بفرمان دست   که هر کس که فرمان نبردش نشست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش   سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت   برای جوی دامن دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن از جوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها روی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه میخواهی از آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت ‌ ‌ ‌ نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست ‌ ‌ ‌ بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان ‌ ‌ ‌ کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم ‌ ‌ ‌ به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد ‌ ‌ ‌ که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت ‌ ‌ ‌ که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار ‌ ‌ ‌ اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه خواهد مرادش خوری ‌ ‌ ‌ ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن ‌ ‌ ‌ مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم ‌ ‌ ‌ وگر درنیابد کشد بار غم
به تنگی بریزاندت آب رنگ ‌ ‌ ‌ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
شکم بنده بسیار بینی خجل ‌ ‌ ‌ شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب ‌ ‌ ‌ حدیثی که شیرینتر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان ‌ ‌ ‌ گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود ‌ ‌ ‌ ز پرخواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت ‌ ‌ ‌ وز انجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت ‌ ‌ ‌ بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ ‌ ‌ ‌ بود تنگدل رود و دکان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد ‌ ‌ ‌ که این بار دست قضا خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای ‌ ‌ ‌ شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم ‌ ‌ ‌ بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک ‌ ‌ ‌ شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی ‌ ‌ ‌ چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده ‌ ‌ ‌ که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت ‌ ‌ ‌ جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر ‌ ‌ ‌ ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش ‌ ‌ ‌ چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن | وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و ساری نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوی نان که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میچکید | همیگفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسمت خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس کو جان دهد | همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگاری قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
تو پنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خسبند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و هر دو برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم این طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت راند صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست گردیدن آغاز کرد / دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز جنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند همراه و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمال است در نفس مردی کریم / کرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار کر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دکرکون شود
وکر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانکر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندکی کوش کاب روان / ز سیلش مدد میرسد هر زمان
کر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دکر باره نادر شود مستقیم
وکر قیمتی کوهری غم مدار / که ضایع نکرداندت روزکار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نکاه
وکر خورده زر ز دندان کاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند ابکینه ز سنک / کجا ماند آیینه در زیر زنک
پسندیده و نغز باید خصال / که کاه آید و که رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری بتاریخ عمرو
درختی کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرکز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی آن آهن دل که بود / بعیب پریرخ زبان بر کشود
بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنک از خجالت سر خوبروی / نکونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی کفت جور آزمودی و درد / دکر کرد سودای باطل مکرد
ز مهرش بکردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر کو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بمویی در آویختست
چو روی نکو داری اندوه مخور / که موی ار بیفتد بروید دکر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندر اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بر آتش مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسپ و چوگان لعبت و گوی
تو با دشمن خویش همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز

ترا شهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانست جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم رای تو بر تافتند
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز / نگه تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
ندانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق و فنک پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نخورد او نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگر نه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی‌زاده فاش / چو طوطی سخن‌گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورد و گریان و عریان نشست / جهان‌دیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف‌گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم درند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سری / یکی نامور بلبلی خوش‌نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق بستان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

جو سعدی که جندین زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی کیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق کیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
جو باطل سرایند مکمار کوش / جو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و جنک مطرب شکست
جو جنکش کشیدند حالی بموی / غلامان جو دف بر زدندش بروی
شب از درد جوکان و سیلی نخفت / دکر روز پیرش بتعلیم کفت
نخواهی که باشی جو دف روی ریش / جو جنک ای برادر سر انداز پیش

حکایت

جنین کفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بکوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / بچشم درآمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری جون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
جنان تنکش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن کرفت / فضول آتشی کشت و در من کرفت

طلب

طلب کردم از پیش و پس جوب و سنک / که ای ناخدا ترس بی نام و ننک
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم جو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / بدین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / تو کرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسم دستکیر / که بستاند دادم از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بجنک / مرا مانده سر در کریبان ز ننک
برون رفتم از جامه زد جو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من کذار / که میدانیم کفتمش زینهار
که من توبه کردم ز دست تو بر / که دیکر نکردم فضولی دکر

کسی را نیامد چنین کار پیش *** که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم *** دگر دیده نادیده انگاشتم

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست *** که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش *** گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خو این حکایت شنید *** ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق *** بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار *** که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردانه مست *** عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل *** بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش *** نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید *** ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش *** درآورد شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین *** زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند *** مرقع بمستی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست *** که این سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از دست جورش حسام *** به از شنعتی شهری و جوش عام
بلا دید روزی بمحنت گذاشت *** بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت *** بخندید طائی دگر روز گفت
مریز ای حکیم آبروی بگوی *** که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد *** مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی *** وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست *** چنان دان که در حقیقت خود بدست
که فعل بد ابزا بباید بیان *** و زین فعل بد می برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی *** اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز *** بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن *** مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود *** نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده بود و دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو بهره‌مند آیدم
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میرود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده یار شوریده حال
نه طیبت حرامست و غیبت حلال

مکن غیبت هیچکس در جهان
که روزی شود راز بر تو عیان

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سیم دست شوی

پس آنگه به دندان پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

وزان پس بسنت آب بر رو بزن
ز رستن گه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

ذکر مسح سر بعد ازان غسل پای / برین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشو آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوی که مردم خرند / مبر ظن که نامت بمردی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندین بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ٔ در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغذی / حدیثی کز و لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مردم برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است از و بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دویم آنکه نامش بزشتی برند
هرانکو برد نام مردم بعار / تو چشم نکوی از و بر کمار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وازجهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است از و نقل کردن خبر / مگر خلق باشد از وی حذر

دویم پرده بر بی حیای متن — که خود میدرد پرده خویشتن
ز خوضش مدارای برادر نگاه — که خود می درافتد بگردن بچاه
سیم کج ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت — بدروازه سیستان در گذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ — بر آورد دزد تبه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

کسی گفت با صوفی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنانکه از شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان

ازان همنشین تا توانی گریز — که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرط که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من — بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چو مرگت بود وعده و بیم من / بقا پیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / چو گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی بیابی که داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته کس / نگون طالع و بخت برگشته کس
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از خلق عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در پروردن زنان و ذکر صلاح ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / که یار موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و هم خانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببر از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع جوی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم قفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرای ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
فروغی نباشد بدان خاندان / که بانگ خروس آید از ماکیان
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
وگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
چو در کلبه جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بدان بنده حق نکوئی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در حیله کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن زشت و خوش طبع گنجست و مار / رها کن زن زشت ناسازگار

چو نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارینه ناید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست آن خصم چیر / چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبن دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

در پرورش فرزندان

پسر چون زده برگذشت از سنین / ز نامحرمان گو فروتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بسا روزگاران که سختی برد / پسر کش پدر نازنین پرورد
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد از مطربان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت و سیمتن / که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه‌کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته
در آسوده چون غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ و شنگ / که چون قفل نتوان شکستش بسنگ
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزین روی دیگر چو دیویست زشت
سر از مهر و دست از کرم کن تهی / چو خاطر بعز زند مردم بهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین ذقن بود و خاطرفریب
پری چهره هر جا اوفتادش بدست / بکین در سر و مغز خواجه شکست
کو اگر در خور خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم دران هفته پیش / دل افکار و سرگشته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین

چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
بسه را کی بانگ بردش بسخت / که دیگر چه رانی بهیهده رخت
نه عقلست و نی معرفت بی نجوم / اگر مرد در کر تنگ ترکان روم
دو شهوت نفس کافر به بند / و گر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مر بنده را پی پرور بری / بهیبت بدارش کزو بر خوری
و گر خواجه اش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

پسند اخت بیچاره چندان عرق … که شبنم برارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار … به پرسید کین را جه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست … که هرگز ز دستش خطای نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه … ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش … فرو رفت پای نظر در گلش
جو آید ز خلقش ملامت بگوش … بگرید که جند از ملامت خموش
مکو ار بنالم که معذور نیست … که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست … دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای … کهن سال پرورده و پخته رای
بگفت ار جه صیت نکو میرود … نه با هر کسی هرجه کوی رود
نگارنده را خود همین نقش بود … که شوریده را دل بیغما ربود
جرا طفل یکروزه هوشش نبرد … که در صنع دیدن جه بالغ جه خورد
محقق همان بیند اندر ابل … که در خوبرویان جین و جکل
نقابیست هر سطر من زین کتیب … فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه … جو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال … که دارد پس پرده جندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز … جو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند … کزین آتش پارسی در تب اند

اندر صبر بر بدی خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست … در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست … اگر خودنمایست و گر حق پرست
و گر بر پری جون ملک ز آسمان … بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست … نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان … که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیج … بهل تا نگیرند خلقت بهیج
جو راضی شد از بنده یزدان پاک … گر اینان نگردند راضی جه باک
ازان ره بجای نیاورده اند … که اول قدم ره غلط کرده اند
بداندیش خلق از حق آگاه نیست … ز غوغای خلقش بحق راه نیست
دو کس بر حدیثی گمارند گوش … یکی اهرمن خوی دیگر سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند … نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو — ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
اگر خنده روی است و آمیزگار — عفیفش نخوانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
و گر بینوایی بگرید به سوز — نگون بخت خوانندش و تیره روز
اگر مرد درویش در سختی است — بگویند زادبار بدبختی است
و گر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگدستی تنک مایه‌ای — سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر — که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت درست — حریصت شمارند و دنیاپرست
و گر دست همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای — و گر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد
و گر در سرش هول و مردانگیست — گریزند از او کاین چه دیوانگیست
اگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند
برارند از طعن بر وی زبان — که خود را بیاراست همچون زنان
و گر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در کشندش به تیزی چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ
اگر بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندش و خیره رای
و گر بردباری کند از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
اگر قانع و خویشتن دار گشت — به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
سخن را با ندرز گویند بس — که فردا دو دستش بود پیش و پس
که آرد به کنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت / همی گفت مسکین بجورش بکشت

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
مگر لکنه بودش اندر زبان / که تحقیق هیچم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین نوع بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم غفلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که علم است و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خورده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرت زشت‌خوی بود در سرشت / نه بینی ز طاوس جز پای زشت

صفای

صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
مکن عیب خلق ای خردمند پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
وگر سیرتم خوب یا منکر است / خدایم بسر از تو داناتر است
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک‌رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند از درون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف داد از غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست
غریبی که دهر آردش رنج پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / زآشوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار پدر مادری دلپذیر / بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش / ولد نازنین میوه در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخواره خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فراموش کند
تو نیز ای که در توبه ای طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست پیمان فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

جو در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده کی برفروزد چراغ / جو کرم لحد خورد پیه دماغ
جو پوشیده چشمی نبیند زراه / بگردن فتد وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که با دیده / واگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نماید بگوش

اندر صنع باری تعالی عز اسمه

ببین از یک انگشت تا چند بند / بصنع خدائی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / بگل مهره جون تو پرداختست

رگت در تنت ای پسندیده خوی / زمین در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همجون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با جنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت جو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت جو ماست
ترا آنکه جشم و دهن داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

در شکر ناکردن

بنزد از بای زاد هم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد
جو بیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر دی نبودی نفر خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | بگردان فرومایه در روی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میگفت و میرفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش | نه پیچیدی امروز رو از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود آتش نهی
فرستاده آمد بر شهریار | بگردانچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب خوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر دوست

اندر شکر باری عز اسمه

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفته باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از وصف بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک … که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت صفات اندکی گفته اند … ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی … براهی که پایان ندارد مپوی

در شناختن نعمت رب العالمین

نداند کسی قدر روز خوشی … مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگسال … چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت … خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای … بشکرانه با کند پایان بپای
به پیری کهن بر ببخش ای جوان … توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب … ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود … چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت … که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز … که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب … که رنجور داند درازی شب

شنیدم که طغرل شبی در خزان … گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل … بلرزش درافتاد همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش … که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام … که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید … شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت … که طبعش بر او اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد … که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش … ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود … که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت … که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش کرد … که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود … چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ … چه از پا فروماندگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق در آب … که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست … که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمال
ز ره باز پس مانده پرسی حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد
پیاده چه دانی که چون می‌برد

بآرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس بر ستون بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوشش آمد از شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد معلول گفت
تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس بر ستونی نبست

مکن ناله از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام
بگرما بپختم درین پیرخام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای
که چون ما نهٔ خام بند و بپای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت کانچه از من آمد خطاست
ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر بر ایستم
که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده میگریست
که مسکین تر از من درین دشت کیست

خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن تو که خر نه‌ای
بزیر چنین بار آخر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر بر آورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان می برد لطف دوست

نظر در حق نه در اسباب

نگر از قضا تا کجا سیر کرد / که سستی بود تکیه بر غیر کرد
سرشتست باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه روی و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم و سرد / مرکب ازین چار چیزست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد

دگر دیگ معده نجوشد تمام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

در سابقه حکم ازل

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا طبع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر دراند | ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

در سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکو گوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتن آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود | ره راست در پیششان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست | بنزدیک ناجاهلان عاقلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشیست | که شکل خوشش قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب | بد از نیک کمتر بداند غریب

بی دانشان جاهلست
بی دانشان جاهلست

تو دانی که فرزین این رقعهٔ / نصیحت گر شاه این بقعهٔ
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندیده گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح زانجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
واگر خواهی امشب همین جای باش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان که هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناه عظیم / که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی در دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس / بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف

بی خلاف

بیکدم بدر

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه کار و ناشسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / دران بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازانها برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

ببت را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از پیش تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذر پرست — مجاوری سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون برکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاه اندر انداختم
که دانستم ار زنده این برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار — مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر داشتی — ز دستش برآور چو بر داشتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
و گر سر بخدمت نهد بر درت — که گر دست یابد ببرد سرت

فریبنده

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه برآشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین خیال
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم ... وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها ... هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز ... برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم ... کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم ... به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند ... که سررشته از غیب بر میکشند
در خیر باز است و طاعت ولیک ... نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست ... ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت ... نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید ... هر آنکس که در مار زهر آفرید
تکبر مکن بر ره راستی ... که دستت گرفتند که برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی ... بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند ... که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن

ولیکن نباید که تنها خوری ... ز درویش وامانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی بر پیم ... که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ... مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی ... بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند ... منازل بمقدار احسان دهند
بضاعت بچندانکه آری بری ... وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر ... تهی‌دست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود ... دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست ... غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی ... بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت ... لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار ... تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم ... جوانان نشستیم چندین بهم

جو بلبل سرایان جو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
جو فندق دهن از سخن بسته بود / نه جون ما لب از خنده بشکفته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / جه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا جه مردانه گفت
جو باد صبا بر گلستان وزد / جمیدن درختی جوانرا سزد
جمد تا جوانست سبز و خوید / شکسته شود جون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بوی مشک / نریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان جمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
جو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر جشم عیش از جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید جو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / جه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد جو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت جون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / جنان زشت نبود که از پیر خام
مرا باید این دم جو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آید بسر
ز سبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق دمان
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق باز ماندیم و غافل شدیم
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

غنیمت شمردن پیش از وقت

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاده‌ای دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس   که بر می نخیزی ز بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سراست   ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل   نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان   بمنزل رسید اول آن کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت   که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر   نه بینند ز ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود   پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو   چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود   پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت در آمد بروی شباب   شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از خود امید   که افتاد دم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت   ورین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری   گر امید داری کزو بر خوری
بشهر قیامت مرو تنگدست   که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور   کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد   چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت   نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار   زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن   نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت   نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول   که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس   که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف   که فرصت عزیز است و الوقت سیف

الوقت سیف ٦

حکایت

قضا زنده ای را رگ جان برید   دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده ای تیز هوش   چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن   گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ   که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش   که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش   نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
جو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه که سر رشته دادی ز دست
خروشی اگر بکسلاند کمند | جو در ریک ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریک کور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
اگر پهلوانی و اگر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی | نشینند بجای تو دیگر کسی
جو دی رفت فردا نیاید بدست | حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد جون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
جو پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت جنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان کور
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی کورش جو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش جنان خیره شد | که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال | درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نشاید بر کس دو تا کرد راست
سرای کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
بغر سودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
ز سختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا درآمد سر از عشوه مست … که جای بنودش قرار و نشست
گلی بر سر گور گل می‌سرشت … که حاصل کنند از گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر … که ای نفس کوته‌نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت … که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز … که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست … که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود مال … که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد … که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت … سموم هوس کشت حزمت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک … که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ … سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم شان بحدی رمان … که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش … سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت … بگورش پس از چندی برگذشت

شبستان

شبستان گورش در اندوده دید … که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز … همی گفت با خود لب از خنده باز
خوش آن وقت مجموع آنکس که اوست … پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست … که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور … یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک … دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور … تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان … که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال … ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست سرپنجهٔ زورمند … جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل … که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت … بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسان … که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار … بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو … که بگریست دشمن بزاری برو

خلال دندان

کسی

تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن به بخشایدم
بجای رسد کار سر دیر و زود — که گوی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بنا گوش و روست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختری خانه بود — بمعجر غبار از پدر می ربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک — که بازش بمعجر توان کرد پاک
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان می برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

در موعظه

خبر داری از استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالم حکم داشت — در آندم که میرفت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نمانی بحسرت نگون
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوی از غبار سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرده خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمای از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان به اعلی رسند   ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش   که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار   که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول   اولی العزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا   تو عذر گناهان چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان ناپارسا بگذرند   بهتر اند
ترا شرم ناید ز مردی خویش   که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست   ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن   رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری   چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر   بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید   چو پرورده شد خواجه را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن گرفت   جهان دیده ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری   ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه کرد   کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست   که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی   چو دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر دبر پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز   همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بدرّندش از دشمن چو ر پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغ است فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت زاندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر

مرو زیر بار گناه ای پسر | که حمّال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کس سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیوی خسی | ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّارش چشم بست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | زبخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبّت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرّم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باشد بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلّت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز

دگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع ار پیش / کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
متابید رو از گدایان خیل / که صاحب مروت نداند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

ورز و داد صح

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درآید به بند / از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودت ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمناک | مرا شرم باید ز یزدان پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند | وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها
بیندیش ازان بندهٔ پر گناه | که از خواجه عاصی شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر بندش نیارند باز
چو کین آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون

کنون کرده باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خود این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی | ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو گان شحنه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نه بندد کریم
اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
عجب نیست از خاک اگر گل شگفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگمردا بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودای آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار هرگز کزان در ببست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ماند ز سرمایه سخت

از نسخه تبریزی

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون خودی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
کرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت شوریده و دلفگار / خدایا ببخش و بذلم مدار

همیگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بمردان راهت که راهم بده / وزین دشمنانم پناهم بده
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطه یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

تو میدانی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده‌ای بنده پرور نه بیش

کرم ره نمای رسیدم بخیر / ورم گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / چو شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گنه بر افلاک رفت

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست

تو یک نوبتی ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار

تو دانی ضمیر دل بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت آمد بامید خیر
بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد
سر وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشته دون آذرپرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرورفت خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گراز

گراز درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دلم در صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هرکه هست

دل اندر صمد

محال است اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفو عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرو ماندگی و گناهم ببخش

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı [illegible]
Yeni Kayıt No 13610
Eski

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنه کاری اندر وجود
کرم دستگیری بجای رحیم — ورم بفکنی بر نگیرد کسیم
کر زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستکاری دهی
دو خواننده بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد گاه گاه این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بامرزکاری تست
چو سعدی سیه نامه تر دیده نیست — که هیچش فعال پسندیده نیست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

جمله

١٥٠
٢٠١
٤٠٣
٦٠٥
١٣٥٩

٩٩

ميزان
٦٦

جمله

٢٠٠٠٧
٥٠٠٠٧
٦٠٠٠٧
٤٠٠٠٧
٢٠٠٠٤
١٩٠٠٥٧

جمله

٢٧٨٠٤
٤٥٠٠٤
٣٠٠٠٤
٧٠٥٠٤
٢٤٣٣٤

٧٧

جمله

١٠٠٠١٧
٢٠٠٠٢٧
٨٠٠٠٣٧
٤٠٠٠١٧
١٥٠٠١٦

٤٤

تفريق

٩٠٠٠٠٠
٩٢٨٩٢١
٦١٠٧٩

٤
٤
٥
٥

٩
٩
٩
٩

٤٧٨٢١
٩٢١٢٢
٧٦٩٩٩

تقسيم

٢٦ ٧ ٢ ٥ ٦
٣٣٦٢٨
٦٧٢٥٦

عجوز شا ٰ و عبنرا ٰو بنع ثا و اما بنا ٰ صحوق ٰ
ا ٰ بحه بعل و ا ضعلته المراة رجنها
و جعلها فاقوه

لا يجوز لاحد اخذ مال احد
بغير سبب شرعي بحر الرايق

لصاحبه المحوه السيد والله
زيلعه

١٠٣٣
٥٠
٩٩٣

تفریق

٦	٥	٤	٣	٣	١
٤	٥	٤	٣	٢	١
٢	٠	٠	٠	١	٠

ترتیب واخراج دوتراز

	٢	٤	٣	٤	٤
١	١	١	٤	٨	٩
١	٢	٨	٥	٥	

٥	٠	٠	٠	٠
٤	٠	٠	٠	١
٠	٩	٩	٩	٩